

اصطلاحات دارویی پزشکی سنتی

از ویکی‌پدیا، دانشنامهٔ آزاد

فهرست اصطلاحات طب سنتی ایرانی:

محتویات

اصطلاحات خواص

تفسیر و توضیح نام‌ها

حرف آ

حرف الف

حرف ب

حرف ت

حرف ث

حرف ج

حرف ح

حرف خ

حرف د

حرف ذ

حرف ر

حرف ز

حرف س

حرف ش

حرف ص

حرف ض

حرف ط

حرف ع

حرف غ

حرف ف

حرف ق

حرف ک

حرف ل

حرف م

حرف ن

حرف و

حرف ه

منابع

اصطلاحات خواص

کلاً این خواص در هیچ‌ده قسمت ذکر شده‌است.

۱. لطیف صالح‌الکیموس کثیرالغذاء. مثل: گوشت کبک و شراب و زرده تخم‌مرغ نیم‌برشت.

۲. لطیف ردئ الكيموس كثير الغذاء. مانند: گوشت کیوتر بجه.
۳. صالح الكيموس قليل الغذاء. مانند: انار و سیب و کاهو.
۴. لطیف ردئ الكيموس قليل الغذاء. مانند: ترب و پیاز و هر چه تلخ و شور باشد.
۵. غلیظ صالح الكيموس كثير الغذاء. مانند: گوشت کوسفند و زرده تخم مرغ که زیاده پخته شده باشد.
۶. غلیظ ردئ الكيموس كثير الغذاء. مثل: گوشت گاو و اسب و قوچ.
۷. غلیظ صالح الكيموس قليل الغذاء. مانند: گلابی و به.
۸. غلیظ ردئ الكيموس قليل الغذاء. مانند: گوشت قدید (خشک شده) و کومه.
۹. متوسط اللطافت و الكثافت که صالح الكيموس كثير الغذاء. مثل: گوشت بره یک ساله.
۱۰. متوسط ردئ الكيموس كثير الغذاء. مانند: کلم رومی.
۱۱. متوسط صالح الكيموس قليل الغذاء. مانند: انگور.
۱۲. متوسط ردئ الكيموس قليل الغذاء. مانند: هویج.
۱۳. متوسط صالح الكيموس متوسط الغذاء. مانند: جوجه که خوب پخته باشد.
۱۴. متوسط ردئ الكيموس متوسط الغذاء. مانند: جوجه که خوب نیخته باشد.
۱۵. لطیف صالح الكيموس متوسط الغذاء. مثل: نان گندم بسیار خوب پخته باشد.
۱۶. غلیظ صالح الكيموس متوسط الغذاء. مانند: گوشت گوساله.
۱۷. لطیف ردئ الكيموس متوسط الغذاء. مانند: نان بد پخته.
۱۸. غلیظ ردئ الكيموس متوسط الغذاء. مانند: کلم برک.

تفسیر و توضیح نامها

حرف آ

آکال: به معنی خورنده عضو هر دارویی که سبب تحلیل زیاد عضو گردد.

حرف الف

استنشاق: به بینی کشیدن دارویی که مایع باشد.
اصل: ریشه. اعتم از ریشه درخت و گیاه.
اعضان: به معنی شاخهها است.
اكتحال: به چشم کشیدن چیزی. مانند: سرمه.
اکلیل: تاج و ابرسیاه را گویند. در ادویه به معنی چتری بودن شکوفه میوه گیاهان است. اکل و اکلیل جمع آن.
انکباب: عضو را در بخار داروها گرفتن است.
اودیه جمع وادی و به معنی کنار رودخانهها است.

حرف ب

باقور: جمع بقر به معنی گاوها است.
باکوره: نخستین میوه ای که برسد.
بتر: بریدن.
بخور: هر دارویی که دود او را استعمال نمایند.
بریور: بلغور.
بزاق: آب دهن.
بزر: آنچه از میوه گیاهان در نیام و در قشر باشد. مثل: خشخاش.
بشع: به معنی بدمزست. هر چه را طعم مرکب از تلخی و کسبی باشد، به این اسم خوانند.
بصاق: آب دهن.
بصیص: نورانی و درخشنده.
بطایح: مردابها.
بعر: به فتح اول، سرگین.
بکر: شتر جوان و بکسر اول دوشیزه.
بنک: گرهایی که در ساقه درختان بوجود می آید.
پادزهر: تریاق است و گویند هر چیز طبیعی که رفع سم کند.

حرف ت

تریاق: تریاک، و دارویی که حفظ قوه و صحت مزاج و روح به اندازه‌ای کند که ضرر سمّ رفع گردد و گویند مخصوص صنایع است و این که افیون را تریاک می‌نامند به جهت حفظ قوه‌است که در این خاصیت با تریاک مشترک است.

تصفیق: هر چیزی که به وسیله آتش‌جری او را صعود فرمایند و لطیف او را اخذ کنند.

تصفیق: مخلوط کردن آب با شراب.

تعلیق: آویختن چیزی به گردن یا سایر اعضاء.

تفه: به معنی بی‌ملمت و مراد از او طعمی است که نه لذیذ باشد و نه ناخوشایند و تاثیر او رطوبت و لینت و سست کردن بسیار و تولید بلغم است.

تکرج: پیور (پیور). آن تغییر مزه یا بوی ادویه یا غذا است.

تکلیس: به معنی ساروج کردن و سیراب نمودن و بهره برداشتن آمده و مراد از او آماده ساختن بعضی از ادویه است به جهت نفوذ و سرعت تاثیر و دفع کردن ثفل و کثافت آن خواه به احراق باشد یا به عمل دیگر.

حرف ث

ثقیل: به معنی سنگین است بر طبع و دیر فعل بوده، سریع‌النزول نباشد.

ثمره: بار رستنی‌ها است مثل خوشه و میوه و امثال آن.

ثمنش: لغت یونانی است و مراد از او هر چه از نباتات مابین درخت و گیاه باشد.

حرف ج

جاذب: به معنی کشنده است بطرف خود، و فعل او تحریک فضلات است به سبب حرارت از مکان آن به جانب خود. مثل: **ثافیس** و آنچه شدیدالاجذب باشد **پیکان** و **خار** را از عمق بدن می‌کشد. مثل: **گوشت حلزون**.

جالی: به معنی پاک کننده‌ست و عمل آن رفع کردن رطوبت لزجه از سطح عضو است؛ مانند: **انزروت** و هر جالی ملتی طبع است اگر چه بی‌قوه مسهله باشد.

جامد: به معنی بسته شده‌ست که در شان او سپیلان باشد و بالفعل سایل نباشد. مثل **موم**.

جبر کسر: بستن عضو شکسته.

جربش: گندم نیم کوفته، که **بلغور** نامند.

جرله: به راه مهمله زمین سنگلاخ.

جفاف: خشکی.

جمه: به فتح اول و ثانی آب گرد آمده و جمع شده و جزو چیزی.

حرف ح

حابه: معنی تند است و آن مرکب از تلخی و سوزاندگی است و فعل او مثل فعل اجزاء او است.

حامض: به معنی ترش است و فعل او تلطیف و تفتیح و تنقیه مجاری و تبرید و تجفیف و تسکین **صفراء** و اطفاء **تندی خون** و تولید **بادها** و **مضرّ اعصاب** و هر چه **زبان** را اندک به گرد و با قلیل **جلا** و **عذوبت** و **تقطیع** باشد، **حامض** نامند.

حبّ: آنچه در میوه دیده می‌شود و بی‌غلاف؛ مثل **گندم** و **جو**.

حریفه: به معنی گزنده است که اجزاء آن در **زبان** رفته و بسیار به گرد و تفریق اجزاء او نماید و فعل آن **تحلیل** و **تنقیه** و **احراق** و **تلطیف** است به جهت شدت حرارت.

حشیش‌گیاه خشک: شبیه به خشک شده و گویند مخصوص گیاهی است که بر روی زمین پهن نبوده با ساقه باشد و به حدّ نمش نرسد.

حکاکه: آنچه از سائیده دو چیز پیدا شود.

حلاق: سترنده.

خلوهر: چه زبان را منبسط سازد و اندک حرارت در او احداث کند و لذیذ باشد، **شیرین‌نامند** و فعل آن **نضح** و **تلیین** و **جلا** است و **کثیرالغذاء** و **محبوب قوتها** و **تشنگی‌آور** باشد.

حلیب: شیره تخمها و غیر آن و **شیر** تازه دوشیده است.

حمل: بار نباتات اعمّ از **ثمر** و **مثابه ثمر** است.

حمول: اعمّ از **فتیله** و **فرزجه** است.

حرف خ

خاتمه: مهنی تمام کننده و عبارت از چیزی است که به سبب تخفیف در سطح جراحت تفرقی نگذاشته پوست برویاند.

خائز: آنچه اجزاء خلط را به هم آورد.

خروء: مدفوع پرندگان.

خفیف، به معنی سبک و آنچه بر طبع احتمال آن آسان بوده سریع‌الزول باشد.

خلع: بیرون رفتن سر استخوان است از مکان خود.

خلعلع: اسم صبیغ است.

خلیع: سست.

خمل: به معنی پرز است در ادویه هر چه شبیه به پرز بر سطح او ظاهر باشد مثل آنچه بر روی به می باشد.

حرف د

دابق: آنچه به جهت لزوجت کثیفه بدست چسبد مثل دبق.

دسهر: چه زبان را نرم و اجزاء او را منبسط نماید بی احداث حرارت. چرب. فعل او ترطیب و تلبین و ارخاء بی احداث سخونه است.

دلوک: به معنی مالیدن است و مراد از او آنچه از سنونات که با انگشت بر دندان بمالند.

دواء سمّی: آنکه به کیفیت تاثیر او موافق مزاج بوده و بالخاصیه کشنده باشد مثل: افیون.

دواء غذائی: آنکه تاثیر به کیفیت او زیاده بر تاثیر کمیته او باشد.

دواء مطلق: آنکه تاثیر به کیفیت کند و جزو بدن نشود.

دهنی: آنچه در جوهر او چربی موجود باشد و باعث سرعت اشتعال او گردد مثل مغزها و تخمها.

حرف ذ

ذروز: آنچه سائیده و بی مایع بر عضو بپاشند.

ذفر: بد بوی.

ذوالخاصیت: آنکه تاثیر به صورت نوعیه کند، اعمّ از آنکه زهر باشد یا پادزهر.

حرف ر

رادعاریوی: که مواد مانع از ریختن به عضو شده و اعضا را از ورود آن محافظت نماید. ردع مقابل جذب است.

رجیع: فضله هضم اول انسان.

رخض: به فتح ق و ثانی به ناز پرورده و در ادویه هر چه نازک و زود شکن باشد.

ردی: لکیموسن: آنچه از او اخلاط غیر معتدل القوام و الکفیت متکون شود.

رزین: آرامیده و مرد بردبار و در ادویه آنچه در متانت و خوش جوهری تمام باشد.

رسوب: تشنین مایعات و آنچه در مایعات اندازند و بر روی آن نایستد راسب نامند.

رض: گوفتن، رخو نرم و سست.

رمص: رطوبت غلیظی که در اطراف پلک چشم باشد.

روث: سرگین حیوانات.

حرف ز

زعوقة: طعم بسیار گریح و مرکب از تلخی و شوری است.

زغب: اول مویی که در حیوانات بر آید و اسم کیمخت است که ساغری باشد و در ادویه آنچه بر سطح او چیزی شبیه به موی تازه باشد مزغب نامند.

زهر: شکوفه.

حرف س

ساحل: کنار دریا.

سایان: آنچه اجزاء او در جهت‌ها حرکت کند اعمّاز آن که اتصال اجزاء او منقطع شود یا نشود. مثل: آب و روغنها.

سباخ: شوره زار.

سیطه: بی کره.

سحیق: آنچه بسیار نرم سائیده باشند.

سمّ زهر: به سبب ضدیّه کیفیت و خاصیت مزاج را فاسد سازد. مانند: بیش.

سنون: آنچه به دندان بپاشند و بمالند و مقوی جوهر او باشد.

سهک: بد بو شدن گوشت و بوی عرق که از بدن آید.

سهل: زمین نرم.

حرف ش

شامخ: کوه بلند.

شجرنیاتی که با ساق چوبی باشد و کامل او آنکه با اجزاء ششگانه گیاهی باشد و آن: میوه و برگ و لیف و صمغ و تخم و پوست و ریشه و عصاره و دانه است. مثل درخت خرما.

شدخ: عضل: به معنی از هم باز شدن است.

شدخ: به فتح اول و سکون ثانی سرشکستن و فراخی سفیدی بر روی است.

شدق: به فتح اول و سکون ثانی گشادی گوشه دهان.

شر: به فتح اول و ثانی دریدن پلک پایینی چشم.

شرف: به ضم اول و فتح ثانی کنکره‌های گوشک در ادویه آنچه در اطراف زواید بر آمدگی داشته باشد مشرف نامند.

شطب: به ضم اول و ثانی از کتاب قانون الادب، جوهر شمشیر و به فتح اول و سکون ثانی از قاموس اللغة جدا گردیدن و دور شدن و پوست باز کردن و در ادویه آنچه به این صفات

باشد مشطب گویند.

شمه: آنچه بو کنند.

حرف ص

صالح الکیموس: آنچه از او خون متولد گردد که به همه جهت اعتدال داشته باشد. سایر اخلاط مخلوط به او به قدر طبیعی باشد و خلط بد از او به هم نرسد.

صخره: زمین سنگستان.

صفق: به فتح اول و سکون ثانی آبی که بر ادیم یا مشک نو ریزند پس زرد گردد و به معنی طرف و کنار و در گیاهان آنچه چین دارد و با زردی و میل به طرفی داشته باشد و

مستقیم نباشد مصفق نامند.

صفیق: پوست درشت.

حرف ض

ضامد: آنچه از غلیظ القوام که مایع و نرم باشد بر عضو بمالند و به بندند. اعم از آنکه موم روغن داشته یا نداشته باشد.

حرف ط

طاحونه: آسیا. مسمی به اسم لازم او است.

طافی: آنچه بر روی آب ایستد.

طبرزد: عبارت از خالص هر چیزی.

طبیخ: آنچه جوشانیده آب او را استعمال نمایند.

طحن: خورد کردن.

طری: تازه.

طلا: آنچه از رقیق القوام بر عضو مالند.

طیبه: به سکون ثانی خوشبو و به تشدید آن پاکیزه.

حرف ع

عاصر آنچه با وجود به هم آوردن اجزاء عضو به فشارد مانند ضامد دانه ترهندی در دمل و در فارسی فشارنده گویند.

عشب: به ضم اول و سکون ثانی گیاهی است.

عصاره به معنی عصیر است اما در آنچه به آتش و آفتاب منعقد کرده باشند استعمال می نمایند.

عصیر آب فشرده از نباتات که منجمد نشده باشد.

عطر: بوی خوش.

عفتیغ کسر فاء طعم زمخت که زبان را درشت سازد و اجزاء او را به سبب برودت به هم آورد. و فعل او تبرید و تکتیف و تصلیب و خشونت و ردع است.

عنقود: خوشه انگورو نباتات و عناقید جمع آن است.

حرف غ

غرغره آواز مختلف است که از حلق آید و مراد از او حرکت دادن مایعات است در حلق و فرو نبردن او. غستلله معنی شست و شو دهند. آنچه جلای سطح عضو به اعانت رطوبت سیال دهد. مانند: ماءالشعیر.
غض: به ضاء معجمه نارس از نباتات.
غلیظیه معنی کثیف است و در اغذیه بیشتر متداول است و استعمال لفظ کثیف در ادویه.

حرف ف

فاتر: نیم گرم.
فتیله: به معنی شیاف که مخصوص مقعد باشد.
فرزجه: شیاف که مهیل و رحم را مخصوص باشد.
فرقیری: به معنی رنگ بنفش است.
فسخ از هم جدا شدن.

حرف ق

قابض: طعم گیرنده را نامند که اجزاء زبان به هم آورد و درشت نسازد و فعل او تبرید و تجفیف و تغلیظ و تقویت اشتهاست و در غیر طعم مراد از او حابس است که به سبب به هم آوردن اجزاء عضو حبس و استمساک نماید.
قاتل: آنچه از ضدیت هلاک سازد و مرادف سک است. و بعضی گفته اند زهر حیوانی مخصوص به اسم سم و غیر حیوانی مختص به قاتل.
قائشهر چه به حدی جالی باشد که چرک از سطح استخوان تواند زدود و در سطح جلد تقشر نمود.
قبای: خوشه گشت.
قضبان: شاخه های گیاه بی ساق و قضیب واحد او است.
قطور: آنچه در گوش و اعضاء چکانند.

حرف ک

کاسرالرئاح آنچه قوام بادهای غلیظه را بی حرارت رقیق ساخته رفع نماید. مانند سداب.
کاویم معنی داغ کننده و مراد از آن آنچه پوست را به جهت احراق و تجفیف به هم آورد و مجاری خلط سایل را مسدود سازد. مثل: زاج در خونریزی جراحی.
کثیرالغذاء آنچه اکثر مقدار او جزو خون شود.
کثیفه خلاف لطیف است. آن چیزی است که اجزای او به دشواری قبول انفعال بدنی کند و نفوذ در اجزاء بدن به سرعت ننماید.
کماذ آنچه گرم کرده بر عضو ببندند. مثل تکمید سبوس گندم.
کیلوس: کشک آبی است که از هضم معدی به هم رسد شبیه به کشک محلول.
کیموسن اخلاط متولده از هضم کبدی است.

حرف ل

لاذع هر چه به کیفیت حالطیفه نفوذ در اجزاء عضو نموده تفرق اتصال در منافذ قریب به هم احداث کند و نفوذ هر جزو آن به انفراد محسوس نباشد. مثل: ضماد خردل یا سرکه.
لحار: ریشه های باریک نباتات.
لخلخه آنچه با مایعات در ظرفی کرده بر هم زده بو کنند.
لزلخه بالفعال یا بالقوه در حین تاثیر حرارت مزاجی در او که قابل امتداد کشته و منقطع نگردد. مثل: ختازی.
لزاق آنچه به عضو به چسباند و با چسبندگی باشد.
لصوق آنچه به عضو به چسباند و با چسبندگی باشد.
لطوخ به معنی اندودن چیزی است بر عضو که از طلاء غلیظتر و از ضماد رقیق تر باشد.
لطیف لطفه در شان او باشد بعد از ورود به بدن منقسم گردیدن به اجزاء بسیار کوچک و نفوذ در جمیع اجزاء بدن به سرعت کند. مثل: زعفران.
لعابی آنچه از خیساندن او در آب اجزاء مخلوط بر رطوبت شده چیزی لزج به هم رسد. چون برشته کنند الزاق او رفع می شود.
لعوق: به معنی انگشت پیچ است که از معجون رقیق تر باشد.
لیف: آنچه از ریشه ها و لحاء نباتات روید و باریکتر از لحاء باشد.

حرف م

مالح: شور. آنچه در زبانه‌وذ کند بدون گزندگی و جلا دهد و فعل او تفتیح و تحلیل و تسخین و جلا و غسل به اعتدال است.

مایع: آنچه ضد جامد باشد و سیلان کند و رقیق‌القوام باشد.

میرود: آنچه به سوهان خورده کرده باشند.

میتهی آنچه سبب تولید ریاح لطیفه در مجاری اعصاب و عضلات اعضاء تناسل گردیده محرک او شود و باعث تکون ماده منوی گردد مثل: لبوب.

مجفف: آنچه افناء رطوبات یا تقلیل آن کند مانند: سندروس.

مجمد: هر چه ضد محلی باشد و گویند مخصوص بارد و قابض است.

محرق: آنچه در سوختن به حد رمادیت نرسد.

محرق هر چه به قوه نافذه تحلیل اجزاء لطیفه و تر کرده احداث رمادیت نماید. مثل: فریون.

محکک هر چه به سبب قوه نافذه حاق تحریک اجزاء لذاعه به مسامات کند. مثل: انجره.

محلل هر چه تفریق خلط به حرارت میخوه و اخراج اجزاء آن جزو بعد جزو از موضع اشتباک خلط کند. مانند: جند.

محمز: آنچه به سبب حرارت جلبه جذب خون به ظاهر پوست کند مثل: ضماد انجیر با خردل.

مخدر: آنچه تکثیف روح حساس که نفسانی باشد و روح محرکه حیوانی است به نوعی کند که مانع حس و حرکت گردد مثل: افیون و اکثر مخدرات سرد و خشک می‌باشند.

مخشن: هر چه سطح عضو را زیر کند و اجزاء او را در به بلندی و پستی مختلف سازد اعم از آنکه به سبب تکثیف او باشد مثل: عقص یا به جهت تفریق اجزاء، مانند: خردل.

مدز: آنچه اخراج مائیت اغذیه و فضول سیاله مانند: بول و حیض و عرق و شیر نماید.

مدملر هر چه به سبب تجفیف و تکثیف رطوبت سطح جراحت را لزج و چسبنده کرده و دهن زخم را به هم آورد. مانند: دم‌الاکوین.

مر: تلخ هر چه به سطح ظاهر زبان نفوذ کند و درشت‌سازد و با گراحت بوده طبع را به هم زند و فعل او تسخین و جلا و منع تعفن است.

مرخی هر چه عضو را سست کند به حرارت و رطوبت مزاجی و قابل تمدید سازد مثل: تخم کتان.

مروخ مالیدن چیزی بر اعضاء.

مزلق هر چه ترطیب و تلبین سطح عضو به حلق‌زندگی کند تا آنچه در آن محتبس باشد به حرکت او حرکت نماید. مثل: آلو بخارا.

مزواه: پراکنده.

مسبت: خواب‌آور و با موم مرادف است.

مسند: آنچه به سبب کثافت و یبوست در مجاری محتبس شده منع دفع مواد واجب‌الدفع کند. مثل: سفیداب یا به سبب لزوجه باعث تسدید گردد. مانند: لعاب‌ها.

مسکر: هر چه مستی آورد اعم از آنکه با تفریح باشد یا نباشد.

مسکن هر چه اخلاط و روح را از حرکت غیر طبیعی باز دارد.

مسوح: ؟.

مسهل هر چه اخراج فضول اعضاء از طریق امعاء کند.

مسیخ بی مزه و با تفه مرادف است.

مشهنی اشتها آور. آنچه تحریک طبع به خواستن غذا کند.

مصلب سفت کننده. آنچه ضد مرخی باشد.

مصلح آنچه اصلاح حال ماکول و مشروب نماید اعم از آنکه رفع ضرر آن کند یا معاونت بر فعل او نماید یا حفظ قوت یا کسر حقت او کند یا بدرقه به جهت وصول او به اعضاء گردد.

مصون آنچه در شستن او مبالغه کرده باشند.

مضغ خائیدن چیزی.

مضمضه: هر مایعی که در دهان حرکت دهند.

مطفی: آنچه اخلاط حازه را کسر حقت نماید.

معجون دارویی سنتی که با عسل شیرین می‌شود.

معرق: آنچه به سبب تلطیف رطوبات محتبسه تحت جلد را از مسامات او به ظاهر اخراج کند.

معتس هر چه به قوه نافذه تحریک مواد دماغی به جانب خیشوم کند و به سبب دفع آن عطسه حادث گردد.

معتشن آنچه طبیعت را مشتاق ترویج سازد اعم از آنکه ترویج او با آب شود. مثل: معد و جکر، یا به هوا مثل: دل و ریه.

معتنر هر چه رطوبت عضو را فاسد سازد به نوعی که بدل مایتحلل او نتواند شد بدون احداث احراق و تاکل. مانند: زرنیخ.

معتف خمیده و کج شده.

مغرئ: آنچه بالفعل یابس بوده در او رطوبت لزجه بوده که سبب حبس سیلان مواد گردد. مثل: آهک شسته.

مغلظ: غلظت دهنده. آنچه خلاف ملطف باشد.

مفتت آنچه تفریق اجزاء خلط متحجر کند. مثل: زجاج محرق.

مفتح: آنچه منافذ عضو را از مواد دور سازد تا آسان شود اخراج خلط مجتمع از امساک آن، مانند: فطراسالیون و هر چه حریف و مر لطیف و سیال لطیف مایل به حرارت و مایل به اعتدال و هر چه حامض لطیف باشد، مفتح است.

مفتحج هر چه در همه جهت به خلاف منضج و هاضم باشد.

مفرج هر چه روح حیوانی و نفسانی را منبسط ساخته تعدیل مزاج او کند و حزن را رفع نماید. مثل: شراب.

مفرق: به فتح الی و کسر نالت تارک سر و در میوه‌ها و گلها هر چه سر او هموار نبوده زواید داشته باشد مفرق گویند.

مفشن هر چه ریاح مجتمعه را متفرق ساخته قابل دفع کند.

مقرّح آنچه به قوه حرارت نافذه تفريق اجزاء عضو نموده اخلاط او را به سبب حّتت فاسد و واجبلدفع ساخته طبيعت دفع اجزاء فاسده كند. مثل: بلادِر. مقطّح آنچه به سبب حرارت لطيف نفوذ كند مابين خلط لزج و سطح عضو ملاصق آن و رفع آن نمايد بدون تصرف در قوام خلط، مانند: سکنجبین. مقوی: هر چه تعديل مزاج و قوام اعضاء به حدی كند كه قبول ريختن فضول ننموده ممانعت تواند نمود خواه بالخاصيت باشد، مثل: گل مختوم یا به سبب تعديل مزاج باشد، مانند: روغن گل سرخ.

مقی هر چه اخراج فضول از مری كند.

ملحّله چه به سبب تجفیف لطيف و تعديل مزاج خونی كه وارد موضع جراحت شود منعقد ساخته مستحيل به گوشت كند و او را منبت اللحم نیز گویند.

ملطف آنچه به حرارت معتدله رقيق كردن خلط غليظ در شان او باشد. مثل: حاشا.

ملین: اعجاز منضج و مزلق و مخرج مافی المعده و الامعاء است.

ممصوغ هر چه را خائیده باشند.

مملّسن آنچه سطح عضو را نرم و يكسان سازد و او ضد مخشن است.

منتن: بد بو.

منخول: آنچه بيخته باشند.

منضج آنچه خلط را قابل دفع سازد، اعجاز آنكه رقيق را غليظ كند، چون: خشخاش یا به عكس آن، مانند: طبيخ حاشا، یا منجمد را نرم سازد، چون: حلبه.

موسخ آنچه منع خشك شدن جراحت كند و رطوبت او را زياد سازد، مثل: موم روغن.

حرف ن

ناشف آن كه جذب رطوبت سياله كند اعجاز آنكه منافذ او مرئی نباشد، مثل: آهك آب ندیده، یا مرئی باشد، مثل: اسنفج و ناشف را قحل نیز نامند.

نبطی در لغات مراد از زبان قومی است و در ادويه مراد خودروبی كه كشته باشند.

نجم: گياه بی ساق.

نشاره: آنچه به سوهان و دم اړه ریزه شده باشد.

نشوق: آنچه به بینی كشند.

نطون هر چه را جوشانیده و آب او را بر اعضاء ریزند و پاشویه قسمی از او است.

نفاخ: هر چه در او رطوبت غریبه باشد و از حرارت بدنی تحليل نیافته مستحيل به رياح شده خواه در معده و امعاء، مثل: میوه‌ها، و خواه در عروق، مثل: مغزها و اكثر تخم‌ها؛ و قسم

ثانی را تقویت باه است.

نفوخ آنچه از ادويه يابسه سائیده را بی مایع در بینی دمند.

نقوع خيسانیده كه نجوشانیده صاف نموده استعمال كنند.

نقیع خيسانیده كه نجوشانیده صاف نموده استعمال كنند.

حرف و

وئب: جستن از جایی.

وئی: گزنده.

وعز به غین معجمه، زمین سخت.

وقود:

وهن: سستی.

وهی به سکون هاء قبل از ياء، درد استخوان كه بدون تفرق اتصال باشد.

حرف ه

هاضم آنچه اعانت طبيعت بر طبخ و گذرانیدن غذا و خلط كند و سبب قبول هضم او شود. مثل: مصطکی.

هتك: پاره شدن.

هش آنچه جرم او سست و ریزنده باشد و به اندك افشردن ریزه شود. مثل: صبر خوب و غاریقون.

منابع

- مومن حسینی، محمد. *تحفه حکیم مومن*. چاپ دوم. تهران: انتشارات مصطفوی، ۱۳۷۳. ۳۷۶.

این صفحه آخرین بار در ۲۵ سپتامبر ۲۰۱۷ ساعت ۱۲:۲۴ ویرایش شده است.

همه نوشته‌ها تحت مجوز [Creative Commons Attribution/Share-Alike](#) در دسترس است؛ برای جزئیات بیشتر [شرایط استفاده](#) را بخوانید.
ویکی‌پدیا® علامتی تجاری متعلق به سازمان غیرانتفاعی [بنیاد ویکی‌مدیا](#) است.